

(حامی)

حرصی به مایک خیره شدم، کاملاً با عکسی که بهم داده بودن فرق می‌کرد؛ مشخص بود تغییر چهره داده.

مایک: شما خودتون رو معرفی نمی‌کنید؟

-نه.

از جواب تندی که بهش دادم متعجب شد و با چشم‌های گرد شده اش نگاهم کرد.

ازشون فاصله گرفتم و با چشم به دنبال راشل گشتم.
خبری ازش نبود.

عقب رفتم و کمی خودم رو از جمعیت دور کردم. گوشیم رو درآوردم و به شماره ای که از پایگاه بهم داده بود زنگ زدم.

منتظر موندم تا جواب بده که با صدای نکره و رو مخ زنی که می‌گفت دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد مواجه شدم.

هوفی کشیدم و دانیار رو صدا زدم.

-دانیار؟

دانیار: جان؟

نزدیکم شد و منتظر موند تا بر اش بگم.

-به کسی حرفی از اینکه امروز چیا گفتمی و چیکارا کردی
نمی زنی، فهمیدی؟

دانیار: بله چشم.

-ازت می خوام یه کاری کنی.

دانیار: چه کاری؟

-دنبال یه دختری می گردم، برو و برام بیارنش.

دانیار: چه دختری؟

عکس راشل رو نشونش دادم که خندید.

دانیار: آقا این من و قیافه ام رو ببینه با کیفش می زنه تو سرم، چطوری
بیارمش؟

-برو باهش حرف بزن، نرمش کن.

دانیار: این آخه به من پا میده؟

-چرا نده؟

دانیار: گرفتی مارو؟

-چرا بگیرمت آخه؟ مگه چی کم داری؟

دانیار: قیافه، پول، ماشین با کلاس...

با خنده گوشی نوکیای قدیمی اش رو درآورد.

دانیار: و یه گوشی درست درمون.

-اوه، به اینجاش فکر نکرده بودم.

دانیار: بهتر بود بپرسی مگه چی داری، چون جوابش کوتاه بود.

لبخند تلخی زدم و گوشی خودم رو بهش دادم.